

عقده ادیب من

فرانک اکانر / مترجم : فرشید عطایی .

پدر تا پنج سالگی من، تمام مدت جنگ جهانی اول را در ارتش بود. در این مدت او را زیاد نمی‌دیدم و وقتی هم او را می‌دیدم نگرانی‌ای در بعضی وقتها بیدار می‌شدم و هیکل گنده‌ای را در .من ایجاد نمی‌شد لباس نظامی می‌دیدم که در نور شمع به من نگاه می‌کرد. بعضی وقتها صدای محکم بسته شدن در جلویی و صدای پوتینهای میخ‌کوبی شده‌اش را بر روی قلوه‌سنگهای کوچه می‌شنیدم. پدر مثل بابانوتل مخفیانه و پنهانی می‌آمد و می‌رفت

حقیقت‌اش من دوست داشتم که پدر به خانه بیاید. هرچند، وقتی صبح زود به تخت‌خواب بزرگ می‌رفتم، بین او و مادر به طرز ناخوشایندی مچاله می‌شدم. پیپ می‌کشید و این باعث می‌شد لباس‌اش بویی نمودار داشته باشد؛ صورت‌اش را با تیغ اصلاح می‌کرد و این کارش جاذبه‌ای حیرت‌انگیز داشت. هر دفعه که می‌رفت کلی یادگاری از خودش به جا می‌گذاشت؛ ماکت تانک، چاقوهایی که دسته‌شان از پوکه ساخته شده بود، کلاه‌خودهای آلمانی، نشان کلاه، نوار درجه و خلاصه همه نوع وسایل نظامی. همه اینها را می‌گذاشت توی یک جعبه دراز بالای کمد تا شاید روزی به درد بخورند. پدر مثل کلاغها رفتار می‌کرد، انتظار

داشت همه چیز روزی به درد بخورد. وقتی پدر نبود، مادر اجازه می‌داد که توی گنجینه‌هایش را بگردم. مادر به اندازه پدر برای آن وسایل ارزش قایل نبود.

دوره جنگ، آرام‌ترین دوره زندگی من بود. پنجره اتاق زیر شیروانی من رو به جنوب شرقی بود. مادر برای آن پرده گذاشته بود، ولی پرده، تأثیر چندانی نداشت و من همیشه با اولین نور خورشید بیدار می‌شدم. زندگی دیگر هیچ‌گاه مثل آن زمان، آن قدر ساده و واضح و پر از اتفاق به نظر نمی‌رسد پاهایم را از زیر ملافه بیرون می‌آوردم - اسم‌شان را گذاشته بودم «خانم چپ» و «خانم راست» - و با آنها برای خودم نمایش اجرا می‌کردم؛ موضوع نمایش هم صحبت در مورد مسایل روزانه بود. دست کم «خانم راست» این کار را می‌کرد. خیلی برون‌گرا بود ولی من این تسلط را بر خانم چپ نداشتیم. به همین خاطر، فقط سرش را به نشانه توافق تکان می‌داد و بس.

خانم چپ و خانم راست بحث می‌کردند که من و مادر در طول روز چه کارهایی باید انجام بدهیم. بابانوئل به هنگام کریسمس چه چیزی باید مثلاً، هدیه بدهد و برای شاد کردن خانه چه کارهایی باید انجام شود موضوع «بچه» پیش کشیده می‌شد. من و مادر هرگز نمی‌توانستیم بر سر این موضوع به توافق برسیم. در بین خانه‌هایی که در سراسر ایلی قرار داشتند فقط در خانه ما نوزاد نبود. مادر می‌گفت ما توانایی مالی خرید بچه را نداریم، تا اینکه پدر از جنگ برگردد، چون قیمت بچه! شش شیلینگ و هفده پنی است

این نشان می‌داد که او چقدر ساده است. خانواده «جینی» که خانه‌شان در سربالایی بود بچه داشتند و همه می‌دانستند که آنها توانایی پرداخت هفده شیلینگ و شش پنی را ندارند. احتمالاً بچه ارزان قیمتی بود. مادر به دنبال یک بچه واقعاً باارزش بود، ولی به نظر من، او داشت زیاده‌روی می‌کرد. بچه خانواده «جینی» برای ما مناسب بود وقتی برنامه‌های روزانه‌ام را مشخص کردم از تخت بلند شدم. یک چهارپایه زیر پنجره اتاق زیر شیروانی‌ام گذاشتم و خودم را به اندازه‌ای که بتوانم سرم را بیرون ببرم، بالا بردم و خانه‌ها و باغ‌ها و تپه‌ها را تماشا کردم.

سپس به اتاق مادر رفتم و به روی تخت بزرگ پریدم. مادر بیدار شد و من شروع کردم به صحبت از برنامه‌هایم. در این حین، کم‌کم حس کردم بدنم دارد سرد می‌شود - هیچ‌وقت نتوانستم نسبت به این مسأله خودآگاه باشم و بفهمم که این حالت چگونه در من ایجاد می‌شود - همچنان که حرف می‌زدم مثل یخ ذوب می‌شدم تا اینکه آخرین یخ وجودم آب شد و در کنارش خوابم برد و بعد با شنیدن سر و صدای اش از توی آشپزخانه در طبقه پایین بیدار شدم.

بعد از صبحانه، به مرکز شهر رفتیم. به کلیسا رفتیم و برای پدر دعا خواندیم. بعد هم رفتیم خرید کردیم. اگر بعد از ظهرش هوا خوب بود در فضای سبز خارج از شهر گردش می‌کردیم و یا به صومعه می‌رفتیم و مادر در آنجا از دوستان خود می‌خواست که برای پدر دعا بخوانند. من هم هر شب وقت خوابیدن از خدا می‌خواستم او را سالم از جنگ به

ما برگرداند. حقیقت‌اش چندان نمی‌دانستم در مورد چه چیزی دارم دعا می‌کنم.

یک روز رفتم به تخت بزرگ، معلوم بود که پدر من همیشه به آن شیوه بابانوئی‌اش به خانه آمده و با یونیفرم نظامی‌اش در تخت دراز کشیده. ولی اندکی بعد یونیفرم‌اش را درآورد و بهترین لباس‌اش را پوشید. مادر خیلی خوشحال بود. ولی من چیزی ندیدم که خوشحالم کند، چون پدر بدون یونیفرم جاذبه‌اش کمتر می‌شد. ولی مادرم فقط شادمانه لبخند می‌زد و می‌گفت که دعا‌های ما مستجاب شده. راهی کلیسا شدیم تا از خدا تشکر کنیم که پدر را سالم به خانه برگردانده. ولی همه چیز بر خلاف انتظارم از آب درآمد! همان روز وقت شام پدر آمد خانه، پوتینهایش را درآورد و دمپایی‌اش را به پا کرد. آن کلاه کثیف را که در خانه می‌پوشید به سرش گذاشت تا سرما نخورد. چهارزانو نشست و با لحنی جدی با مادر صحبت کرد. مادر نگران به نظر می‌رسید. طبیعتاً من خوشم نمی‌آمد مادر نگران باشد، چون چهره زیبایش خراب می‌شد. بنابراین حرف پدر را قطع کردم.

«مادر آرام گفت: «لری، یه لحظه صبر کن

مادر این جمله را فقط موقعی می‌گفت که میهمانهای کسل‌کننده

داشتیم. بنابراین من اهمیتی ندادم و به حرف زدند ادامه دادم

مادر این بار با بی‌صبری گفت: «لری گفتم ساکت باش! مگه نمی‌بینی

«دارم با بابا صحبت می‌کنم؟»

این اولین بار بود که آن کلمات نگران‌کننده را می‌شنیدم. «دارم با بابا

صحبت می‌کنم.» من نمی‌توانستم جلوی این فکر را بگیرم که اگر خدا به این شکل دعاها را مستجاب می‌کند، پس معلوم است که خیلی با دقت به دعاها گوش نمی‌دهد.

«در نهایت بی‌تفاوتی پرسیدم: «اصلاً چرا داری با بابا صحبت می‌کنی؟ - چون من و بابا کارهایی داریم که باید در موردشون صحبت کنیم. حالا هم دیگه حرف ما رو قطع نکن

بعد از ظهر، مادر از پدر خواست که مرا به گردش ببرد. این بار به جای اینکه به فضای سبز خارج از شهر برویم به مرکز شهر رفتیم و من ابتدا از روی همان خوش‌بینی همیشگی‌ام گمان کردم که این شاید نشانه‌ی بهبود اوضاع باشد؛ ولی از این خبرها نبود. من و پدر در مورد گردش در شهر دیدگاه‌های کاملاً متفاوتی داشتیم. پدر اصلاً علاقه‌ای به تراموا و کشتی و اسب نداشت و تنها چیزی که به نظر می‌رسید توجهش را وقتی من جلب کند صحبت با آدم‌های هم‌سن و سال خودش بود می‌خواستم توقف کنم، او همچنان به راه رفتن خود ادامه می‌داد، دست مرا می‌گرفت و کشان‌کشان به دنبال خود می‌کشید. ولی وقتی او می‌خواست توقف کند، من هیچ چاره‌ای نداشتم جز اینکه همان کار او را انجام بدهم. متوجه شدم هر وقت به دیواری تکیه می‌دهد ظاهراً نشانه‌ی این است که می‌خواهد مدت درازی توقف کند. وقتی دیدم برای بار دوم دارد این کار را می‌کند دیوانه شدم. انگار این بار می‌خواست برای همیشه آنجا استراحت کند. بنابراین لباس و شلوارش را کشیدم، ولی برعکس مادر که اگر آدم خیلی پافشاری می‌کرد عصبانی می‌شد و

پدر «می‌گفت: «لری، اگه مؤدب نباشی یه کشیده حسابی بهت می‌زنم ظرفیت فوق‌العاده‌ای برای بی‌توجهی مسالمت‌آمیز داشت. سبک سنگین‌اش کردم و در این فکر بودم که بزخم زیر گریه یا نه، ولی او آن قدر بی‌خیال بود که به نظر نمی‌رسید حتی از گریه کردن هم اعصابش خرد شود. حقیقتش، مثل این بود که آدم با یک کوه به گردش رفته باشد! یا به‌طور کلی نسبت به آن پیچ و تاب خوردن‌ها و مشت کوبیدن‌ها بی‌اعتنا بود و یا با لبخندی سرخوشانه از آن قله به پایین می‌نگریست. من هرگز کسی را ندیده بودم که این‌گونه در خود غرق باشد.

به هنگام صرف چای عصرانه، «صحبت با بابا» دوباره شروع شد و این بار با داشتن یک روزنامه عصر، اوضاع بدتر شده بود. او هر چند دقیقه آن را پایین می‌گرفت و خبر تازه‌ای از آن به مادر می‌گفت. به نظرم این ناجوانمردانه بود. در شرایط مرد در برابر مرد، حاضر بودم برای جلب توجه مادر هر زمانی با او رقابت کنم ولی وقتی او به کمک دیگران همه چیز را به نفع خود داشت دیگر شانس برای من باقی نمی‌ماند. چند بار سعی کردم موضوع را عوض کنم ولی بی‌فایده بود مادر بی‌صبرانه گفت: «وقتی بابا داره روزنامه می‌خونه باید ساکت  
«!باشی، لری

معلوم بود او یا واقعاً صحبت کردن با پدر را به صحبت کردن با من ترجیح می‌دهد، یا اینکه چون پدر بر او تسلط وحشتناکی دارد از آن شب وقتی داشت ملافه رویم می‌کشید، اعتراف به حقیقت می‌ترسد

گفتم: «مامان به نظر تو اگه من حسابی دعا کنم خدا بابا رو به جنگ  
»برمی گردونه؟

مادر که انگار از این حرفم لحظه‌ای به فکر رفته بود، با لبخند گفت: «نه  
». عزیزم، به نظر من این کار رو نمی‌کنه

- واسه چی مامان؟

- آخه دیگه جنگی نیست، عزیزم

- ولی مامان، اگه خدا بخواد نمی‌تونه یه جنگ دیگه راه بندازه؟

- خدا نمی‌خواد عزیزم، خدا که جنگ راه نمی‌اندازه، آدمهای بد این کار

رو می‌کنن

»!گفتم: «اه

از این بابت ناامید شدم. این فکر به ذهنم رسیده بود که خدا کاملاً

آنچه در موردش می‌گویند نیست

صبح روز بعد در ساعت همیشگی بیدار شدم. پاهایم را از زیر ملافه

بیرون آوردم و گفتگوی طولانی‌ای ترتیب دادم که در آن «خانم راست»

از مشکلاتی که با پدر خود داشت صحبت می‌کرد تا اینکه پدرش را در

خانه سالمندان گذاشت. من البته در مورد خانه سالمندان چندان

اطلاعات نداشتم ولی به نظر می‌رسید جای مناسبی برای پدر باشد.

سپس صندلی‌ام را زیر پنجره گذاشتم و سرم را از لای پنجره بیرون

بردم. سپیده‌دم داشت تمام می‌شد. سرم پر از داستان و برنامه‌ریزی

بود. در اتاق بغلی سکندری خوردم و در آن فضای نیمه‌تاریک اتاق، به

زحمت به تخت بزرگ رفتم. در قسمت مادر، اصلاً جا نبود. بنابراین

مجبور بودم بین او و پدر بروم. به طور موقت پدر را فراموش کردم و برای چند دقیقه شق و رق نشستیم و به مغزم فشار آوردم تا بینم چه بلایی می‌توانم بر سر پدر بیاورم. او تخت را بیش از سهم خود اشغال کرده بود و من اصلاً راحت نبودم، پس چند تا لگد به او زدم که باعث شد خرخری بکند و کش و قوسی به خودش بدهد. با این کارش جای کافی برایم به وجود آمد. مادر بیدار شد و با دست خود به دنبالم گشت. درحالی که انگشت شستم را در دهانم داشتم در گرمای تخت آرام گرفتم.

«با صدای بلند و خوشنودانه زمزمه کردم: «مامان  
«مادر نجوا کرد: «عزیزم، هیس، بابا رو بیدار نکن  
این یک تحول تازه بود و مشخص بود که از قضیه «صحبت با بابا»  
جدی‌تر است. زندگی بدون کنفرانسهای صبحگاهی من غیر قابل تصور  
بود.

«با لحنی جدی پرسیدم: «واسه چی؟  
— واسه اینکه بابای بیچاره خسته‌ست  
این دلیل برای من اصلاً کافی نبود. من از حالت احساساتی نهفته در  
«بابای بیچاره» حالم به هم خورد. هرگز این جور غلیان احساسات را  
دوست نداشتم؛ همیشه به نظرم ریاکارانه می‌آمد  
«آرام گفتم: «اه

بعد با لحنی در نهایت احساس پیروزی گفتم: «مامان می‌دونی امروز تو  
«رو می‌خوام کجا ببرم؟



«آهی کشید و گفت: «نه عزیزم

– می‌خوام از درهٔ «گلن» برم پایین با تور تازه‌ام ماهی‌های باله‌تیغه‌ای... بگیرم، بعد هم می‌خوام برم

درحالی که با دستش آرام روی دهانم می‌زد با لحنی عصبانی زیر لب گفت: «بابا رو بیدار نکن

ولی خیلی دیر شده بود. او بیدار شده بود، یا تقریباً بیدار شده بود. خُرخری کرد و دستش را برای برداشتن کبریت دراز کرد. سپس با نگاهی ناباورانه به ساعت خیره شد

مادر با صدای بسیار آرامی که قبلاً هرگز از او نشنیده بودم گفت: «یه «فنجون چای می‌خوری عزیزم؟

به نظر می‌رسید که ترسیده باشد

«پدر با عصبانیت داد زد: «چای؟! می‌دونی ساعت چنده؟

«با صدای بلند گفتیم: «بعدش می‌خوام از جادهٔ رن کنی برم

نگران بودم که نکند چیزی در میانهٔ آن حرف قطع کردنها فراموشم شود.

«مادر با لحن تندی گفت: «لری، فوراً برو بخواب

زدم زیر گریه. بر خودم تسلط نداشتم. پدر چیزی نگفت. پیش را روشن کرده بود بدون آنکه به من یا مادر توجهی بکند سایه‌های بیرون

می‌دانستم خیلی عصبانی است. هر بار که چیزی را نگاه می‌کرد

می‌گفتم، مادر مرا با اوقات تلخی ساکت می‌کرد، و من از این رفتار مادر خجالت می‌کشیدم. به نظرم منصفانه نبود، تازه شرارت‌بار هم بود. آن

موقع که پدر خانه نبود، هر بار که به مادر می‌گفتم دو تایمان می‌توانیم موقت در یک تخت بخوابیم و درست کردن دو تخت اسراف است، به من می‌گفت خوابیدن در دو تخت جداگانه از نظر سلامت بهتر است؛ ولی حالا این مرد، این غریبه، بدون اینکه اصلاً کمترین توجهی به سلامت او بکند در کنار او می‌خوابد!

پدر زود از تخت بلند شد و چای درست کرد. برای مادر یک فنجان چای آورد ولی برای من چیزی نیاورد.

«داد زدم: «مامان، من هم چای می‌خوام»

«با شکیبایی گفت: «می‌تونی از نعلبکی مامان چای بخوری عزیزم این کار مادر، مسأله را حل کرد. یا پدر می‌بایست از خانه می‌رفت یا نمی‌خواستم از نعلبکی مادر چای بنوشم. می‌خواستم در خانه. من خودم با من به طور برابر رفتار شود. بنابراین فقط برای اینکه حال مادر را گرفته باشم، همه‌اش را نوشیدم و چیزی برای مادر باقی نگذاشتم. مادر این کار مرا هم تحمل کرد و چیزی نگفت»

ولی آن شب وقتی داشت مرا در تخت می‌گذاشت با لحن آرامی گفت: «لری، می‌خوام یه قول بهم بدی»

«پرسیدم: «چه قولی؟»

– قول بدی که صبحها نیای تو اتاق و بابای بیچاره رو از خواب بیدار کنی. قول می‌دی؟»

باز هم این «بابای بیچاره»! من دیگر داشتم به هر چیزی که به آن مرد غیر قابل تحمل مرتبط بود، مشکوک می‌شدم

«پرسیدم: «چرا؟»

– واسه اینکه بابای بیچاره نگرانه، خسته‌ست، خوب نمی‌خوابه

– خب، چرا نمی‌خوابه مامان؟

– تو که می‌دونی بابا وقتی رفت جنگ، مامان از اداره پست پول

می‌گرفت

– از خانم مک کارتی

– آره! ولی خانم مک کارتی حالا دیگه پول نداره. پس بابا باید بره

!واسه مون پول گیر بیاره. می‌دونی اگه نتونه پول گیر بیاره چی می‌شه؟

– نه، نمی‌دونم. چی می‌شه؟

خب، اون وقت ممکنه مثل اون پیرزن گدائه جمعه‌ها بریم پول گدایی

!کنیم. ما که نمی‌خوایم همچی کاری بکنیم، می‌خوایم؟

!– نه، نمی‌خوایم

!– پس قول بده دیگه بابا رو بیدار نکنی

!– قول

حقیقتش، راست گفته بودم. می‌دانستم پول موضوعی جدی است و من

اصلاً دلم نمی‌خواست مثل آن پیرزنه جمعه‌ها گدایی کنیم. مادر برای

اینکه کاری کند تا من صبح نتوانم از اتاق بیرون بیایم تمام

اسباب‌بازی‌هایم را به شکل یک دایره کامل دورتادور تختم پخش کرد

تا اگر از هر قسمتی خواستم بروم حتماً روی یکی از آن اسباب‌بازی‌ها

بیفتم

صبح که بیدار شدم، قولم خوب یادم بود. بلند شدم، کف اتاق نشستم

و بازی کردم. به نظرم رسید زمان زیادی گذشته باشد، به همین خاطر  
صندلی ام را برداشتم و از پنجره اتاق چند ساعتی دیگر به بیرون  
نگریستم. می گفتم کاش الان پدر بیدار شده باشد! می گفتم کاش  
کسی برایم یک فنجان چای بیاورد! اصلاً احساس سرزندگی و شادی  
نداشتم. برعکس، بسیار بی حوصله و کسل بودم. فقط آرزو داشتم که  
در گرما و عمق آن تخت عمیق فرو بروم.  
سرانجام دیگر نتوانستم این وضع را تحمل کنم و به اتاق بغلی رفتم.  
چون در قسمت مادر اصلاً جا نبود از روی مادر پریدم و او ناگهان بیدار  
شد.

در حالی که بازویم را محکم گرفته بود به نجوا گفتم: «لری، تو چه قولی  
دادی؟»

من که مچم در حین انجام عمل خطا گرفته شده بود، نالان گفتم: «ولی  
ممان، من سر قولم وایستادم. خیلی وقته ساکت

در حالی که تمام بدنم را نوازش می کرد، با لحن غمگینی گفتم: «الهی  
بمیرم، بهت خیلی سخت گذشت. اگه بذارم اینجا بمونی قول می دی  
حرف بزنی؟»

«با ناله گفتم: «ولی ممان، من می خوام حرف بزنی

با قاطعیتی که برای من تازگی داشت، گفتم: «گفتم می تونی اینجا  
بمونی، نگفتم می تونی حرف بزنی! بابا می خواد بخوابه. متوجه هستی  
!» که چی دارم می گم؟»

خیلی خوب هم متوجه بودم. من می خواستم حرف بزنی. او می خواست

بخوابد. اصلاً اینجا خانه که بود؟

من هم با همان قاطعیت گفتم: «مامان، به نظر من اگه بابا تو تخت  
خودش بخوابه از نظر سلامت بهتره

به نظر می‌رسید از این حرف من گیج و مبهوت شده باشد، چون برای  
لحظه‌ای چیزی نگفت. ادامه داد: «واسه آخرین بار دارم می‌گم. یا باید  
«!اصلاً حرف نزن یا برگردی به تخت! کدوم یکی ش رو می‌خوای؟  
این بی‌عدالتی مرا عصبانی کرد. من از روی گفته‌های خودش او را به  
رفتار متناقض و غیرمنطقی محکوم کرده بودم، ولی او حتی نخواست  
جواب مرا بدهد. من که وجودم پر از کینه شده بود به پدر لگدی زدم.  
مادر متوجه نشد من به پدر لگد زدم. پدر در پی لگد من خرخری کرد و  
چشمانش را با وحشت باز کرد.

در حالی که در را می‌نگریست - طوری که انگار کسی را در آستانه در  
«دیده باشد - با صدایی وحشت‌زده پرسید: «ساعت چنده؟

مادر با لحن آرامش‌بخشی جواب داد: «هنوز صبح زوده. بچه بود. بگیر  
«بخواب

در حالی که از تخت بیرون می‌آمد گفتم: «خب دیگه لری، تو بابا رو بیدار  
«!کردی. حالا هم باید برگردی به اتاق خودت

این بار علی‌رغم تمام آن رفتار آرامش، می‌دانستم که جدی دارد  
صحبت می‌کند و می‌دانستم که حق و حقوق اساسی من از دست رفته  
است، مگر اینکه فوراً از آن دفاع می‌کردم. وقتی داشت مرا از تخت  
بلند می‌کرد جیغ کشیدم. آن چنان جیغ تیزی که حتی مرده‌ها را هم

بیدار می‌کرد، چه برسد به پدر! پدر فریاد اعتراض برآورد

– ای بچه لعنتی! این بچه اصلاً خواب نداره؟

«مادر به آرامی گفت: «عزیزم، این عادتشه

مادر این را به آرامی گفت، ولی پیدا بود که نگران و مضطرب است درحالی که نفس نفس می‌زد با فریاد گفت: «خب حالا دیگه وقتشه این عادت رو بذاره کنار

سپس تمام ملافههای دور و برش را به دور خود پیچید و رو به دیوار دراز کشید و بعد از فراز شانهاش و درحالی که از صورتش جز دو چشم ریز سیاه پر از کینه چیزی پیدا نبود، به پشت سرش نگاه کرد. مرد خیلی شروری به نظر می‌رسید

مادر برای باز کردن در اتاق خواب مجبور بود مرا زمین بگذارد، من هم از این فرصت استفاده کردم و پا به فرار گذاشتم و دوان دوان به طرف دورترین گوشه اتاق دویدم و جیغ زدم. پدر از شنیدن این جیغ من در تخت شق و رق شد

«با صدایی خشک و گرفته گفت: «خفه شو توله‌سگ

از این حرف او آن چنان مات و مبهوت شده بودم که دیگر جیغ نزددم. هرگز، هرگز کسی با من این طوری حرف نزده بود. ناباورانه به او نگاه کردم. چهره‌اش از خشم برافروخته بود. در آن هنگام بود که فهمیدم خدا چگونه مرا دست انداخته است. خدا دعاهای مرا مستجاب کرده بود تا که این غول را به ما برگرداند

«دیگر هیچ چیز حالی‌ام نبود. فریاد زدم: «خودت خفه شو

پدر در حالی که به طرزی وحشیانه از تخت پایین می‌پرید با فریاد گفت:  
«چی گفتی؟»

در این لحظه مادر فریاد زد: «میک! میک! متوجه نیستی بچه به تو  
«عادت نداره؟»

پدر در حالی که دست‌ان‌اش را به شدت تکان می‌داد با عصبانیت گفت:  
«معلومه فقط به خورد و خوراک‌اش خوب رسیدی و تربیت‌اش رو پشت  
«گوش انداختی! دلش می‌خواد یه درکونی حسابی بهش بزنم

این حرف‌های او خون مرا واقعاً به جوش آورد. دیوانه‌وار فریاد کشیدم:  
«خودت رو درکونی بزن! خودت رو درکونی بزن! خفه شو! خفه شو  
اینها را که گفتم صبرش تمام شد و مرا زد. البته کتکی که از او خوردم  
در حد چند ضربهٔ ملایم بود، ولی من از یک غریبه کتک خوردم. آن هم  
غریبهٔ تمام‌عیاری که به خاطر دعا‌های معصومانهٔ من و با زبان‌بازی‌های  
خودش از جنگ برگشته بود و به تخت ما آمده بود. این موضوع مرا  
بدجور عصبانی می‌کرد. من نیز یک بند جیغ کشیدم و به این طرف و  
آن طرف دویدم و پدر که جز یک پیراهن ارتشی خاکستری‌رنگ چیز  
دیگری به تن نداشت مانند یک کوه از آن بالا خصمانه به من  
می‌نگریست. نگاهش طوری بود که انگار قصد کشتن کسی را داشت.  
به گمانم در آن هنگام بود که فهمیدم او حسود نیز هست

از آن روز صبح به بعد زندگی‌ام دیگر جهنمی بود. من و پدر شده بودیم  
دشمن هم. آشکارا و بسیار جدی. چند بار با هم درگیر شدیم. او سعی  
می‌کرد هنگامی که من با مادر هستم مزاحمم شود و من نیز هنگامی که

او با مادر بود مزاحمش می‌شدم. وقتی مادر روی تخت می‌نشست و برایم داستان می‌گفت، او شروع می‌کرد به گشتن دنبال یک جفت پوتین کهنه که ادعا می‌کرد در آغاز جنگ در آنجا جا گذاشته بوده. در مقابل، وقتی او با مادر صحبت می‌کرد من با سر و صدای زیاد با اسباب‌بازی‌هایم بازی می‌کردم تا نشان دهم که هیچ توجهی به او ندارم. یک روز عصر وقتی از سر کار آمد و دید من سروقت جعبه‌اش رفته‌ام و دارم با وسایل درون آن بازی می‌کنم قشقرقی به پا کرد. مادر با لحن تندی گفت: «لری، تو نباید با اسباب‌بازی‌های بابا بازی کنی، مگر اینکه بابا خودش اجازه بده؛ بابا با اسباب‌بازی‌های تو بازی نمی‌کنه»

پدر در مقابل این حرف طوری مادر را نگاه کرد که انگار از مادر کتک خورده است. بعد هم با اخم روی خود را برگرداند. درحالی که جعبه را دوباره پایین می‌آورد تا ببیند آیا چیزی را از آن تو برداشته‌ام یا نه، غرش کنان خطاب به مادر گفت: «اینها اسباب‌بازی نیستن؛ بعضی از» این عتیقه‌ها کمیاب و قیمتی‌اند

ولی با گذشت زمان، من هرچه بیشتر متوجه می‌شدم که او چگونه سعی می‌کند تا من و مادر را از هم گریزان کند. چیزی که وضع را بدتر می‌کرد این موضوع بود که من نمی‌توانستم بفهمم او چرا برای مادر جذابیت دارد. درحالی که او از هر نظر جذابیتش از من کمتر بود. مثلاً لهجه افراد طبقات پایین را داشت. چای را با سر و صدا می‌نوشید. تا مدتی فکر می‌کردم که شاید به خاطر روزنامه است که مادر به او علاقه



دارد، به همین خاطر از خودم خبرهایی می‌ساختم و برایش می‌خواندم بعد هم فکر کردم شاید به خاطر پپ کشیدن باشد، بنابراین پپ‌های پدر را برداشتم و درحالی که آب دهانم را داخل آنها می‌کردم در خانه قدم می‌زدم، تا اینکه پدر مچ مرا گرفت. من حتی چای را با سر و صدا نوشیدم ولی مادر فقط گفت که چندش آور شده‌ام. ظاهراً هرچه بود همان عادت مضر کنار هم خوابیدن بود. بنابراین به اتاق خوابشان سری زدم و سر و گوش آب دادم، با خودم حرف زدم تا نفهمند که آنها را زیر نظر دارم، ولی من هرگز ندیدم که آنها کار خاصی انجام بدهند. سرآخر این مسأله مرا به فکر فرو برد. به نظر می‌رسید قضیه، بزرگ شدن و حلقه دادن به دیگری است، بنابراین فهمیدم که باید صبر کنم ولی در عین حال می‌خواستم بفهمند که من فقط منتظرم و دست از مبارزه برنداشته‌ام. یک روز عصر که پدر نفرت‌انگیزتر از همیشه بود و حرف‌هایی می‌زد که من از آنها سر در نمی‌آوردم، این موضوع را حالی‌اش کردم

«گفتم: «مامان، می‌دونی وقتی بزرگ شدم می‌خوام چی کار کنم؟»

«جواب داد: «نه عزیزم، چی کار؟»

«با صدایی آرام گفتم: «می‌خوام با تو عروسی کنم»

پدر قاه‌قاه خندید ولی مسخره‌ام نکرد. می‌دانستم که مادر عمداً خودش را به آن راه زده و در اصل از این حرف من خوشحال شده است. حس می‌کردم او احتمالاً خیالش راحت شده که روزی تسلط پدر بر او به پایان خواهد رسید

«با لبخند گفت: «جالب می شه، نه؟»  
با اطمینان گفتم: «خیلی جالب می شه. چون ما اون وقت صاحب یه  
«عالمه بچه می شیم  
به آرامی گفت: «درسته عزیزم. به گمونم همین روزها صاحب یه بچه  
«بشیم، اون وقت دیگه هم بازی داری  
از این بابت بی نهایت خوشحال بودم، چون این نشان می داد که او  
علی رغم اینکه در برابر پدر تسلیم است، هنوز به آرزوهای من اهمیت  
می دهد. از این گذشته، خانواده «جینی» را هم سر جایشان  
می نشانیدیم.  
ولی قضیه به گونه دیگری شد؛ اول از همه اینکه مادر نگران بود. - من  
همیشه به این موضوع فکر می کردم که او هفده شیلینگ و شش پنی را  
از کجا می خواهد بیاورد - پدر شبها تا دیروقت بیرون بود ولی این  
برای من فایده ای نداشت، چون مادر دیگر مرا به گردش نمی برد، خیلی  
نازک نارنجی شده بود و به خاطر هیچ و پوچ مرا می زد. بعضی وقتها با  
خودم می گفتم کاش هرگز حرفی از آن بچه کوفتی به میان نیاورده  
بودم. انگار برای اینکه بلا بر سر خودم بیاورم دارای نبوغ بودم  
و واقعاً هم که چه بلایی بر سر خودم آوردم! «سانی» با جار و جنجال  
بسیار بدی از راه رسید - حتی همین کار را هم بدون هیاهو  
نمی توانست انجام بدهد - من از همان لحظه اول از او بدم آمد. بچه  
بدقلقی بود؛ تا آنجا که به من مربوط می شد همیشه بدقلق بود و بیش  
از اندازه می خواست به او توجه شود. طرز رفتار مادر با او کاملاً احمقانه

بود و اصلاً متوجه نمی‌شد که سانی بعضی وقتها فقط در پی جلب توجه تمام روز را می‌خوابید و .است. به درد هم‌بازی بودن که اصلاً نمی‌خورد من هم مجبور بودم روی پنجه پایم راه بروم تا بیدار نشود. دیگر «مسأله بیدار کردن پدر نبود، مسأله حالا این بود: «سانی رو بیدار نکن سر در نمی‌آورم بچه چرا وقت و بی‌وقت خواب است. هر وقت چشم مادر را دور می‌دیدم او را بیدار می‌کردم. بعضی وقتها برای اینکه او را همچنان بیدار نگه دارم و نگذارم دوباره بخوابد او را نیشگون یک روز مادر مرا در حال انجام این کار گرفت و درکونی .می‌گرفتم سختی به من زد

یک روز عصر وقتی پدر داشت از سر کار برمی‌گشت من در باغ جلویی مشغول بازی بودم. خودم را زدم به آن راه که مثلاً حواسم به او نیست و وانمود کردم که دارم با خودم حرف می‌زنم؛ با صدای بلند گفتم: «اگه «یه بچه کوفتی دیگه بیاد تو این خونه من هم می‌ذارم می‌رم پدر سر جایش می‌خکوب شد و از بالای شانهاش من را نگریست. با «!لحن خشمگینی پرسید: «چی گفتی؟

درحالی که سعی می‌کردم وحشتم را پنهان کنم جواب دادم: «من «داشتم با خودم حرف می‌زدم. خصوصیه

بعد هم برگشت و بدون گفتن کلمه‌ای رفت. حقیقتش می‌خواستم این حرفم یک هشدار جدی باشد، ولی تأثیرش کاملاً جور دیگری شد؛ پدر رفتارش با من کاملاً خوب شد. البته من نمی‌توانستم دلیل تغییر رفتار او را بفهمم. طرز رفتار مادر با سانی حال آدم را به هم می‌زد. حتی

موقع غذا خوردن از سر میز پا می‌شد و می‌رفت به سانی که در نو خوابیده بود زل می‌زد و به پدر می‌گفت که او نیز این کار را بکند. پدر البته در این گونه مواقع ادب را رعایت می‌کرد ولی آن چنان گیج به نظر می‌رسید که می‌شد فهمید متوجه منظور مادر نیست. پدر از گریه کردن سانی به هنگام شب شاکی بود، ولی مادر در مقابل، فقط عصبانی می‌شد و می‌گفت: «سانی هیچ وقت گریه نمی‌کنه مگه اینکه مشکلی داشته باشه»

که این یک دروغ شاخدار بود، چون سانی هرگز مشکلی نداشت و فقط برای جلب توجه گریه می‌کرد. واقعاً این ساده‌لوحی مادر اعصاب آدم را خرد می‌کرد. پدر جذاب نبود، ولی باهوش بود. او به حقیقت رفتار سانی پی برده بود و حالا می‌دانست که من نیز به حقیقت رفتار سانی پی برده‌ام.

یک شب ناگهان بیدار شدم. یک نفر در تخت، کنار من بود. در یک لحظه آنی حس کردم که این حتماً مادر است و اینکه به سر عقل آمده و برای همیشه دست از پدر کشیده است، ولی سپس صدای بدعنقی‌های سانی را از اتاق بغلی شنیدم و همین‌طور صدای مادر را که «!داشت می‌گفت: «آروم باش! آروم باش»

و من دانستم که این مادر نیست؛ پدر بود؛ کنار من دراز کشیده بود، کاملاً بیدار بود، تندتند نفس نفس می‌زد و ظاهراً از عصبانیت داشت منفجر می‌شد.

بعد از چند لحظه فهمیدم از چه عصبانی است. حالا نوبت او بود. بعد از

اینکه مرا از تخت بزرگ بیرون انداخت حالا خودش از تخت بیرون انداخته شده بود. مادر حالا دیگر هیچ توجهی به کسی نمی کرد مگر آن توله زهرماری، سانی. نمی توانستم برای پدر متأسف نباشم. تمام اینها بر سر خود من هم آمده بود. و تازه من در آن سن حتی رفتار بزرگ منشانه هم داشتم. شروع کردم به نوازش کردن او و گفتم «!آروم باش! آروم باش»

واکنش نشان نداد

«!با اوقات تلخی گفت: «تو هم نخوابیدی؟»

«گفتم: «بیا، دستت رو بذار دور گردنم

و این کار را کرد. یک طوری؛ به گمانم می شود گفت به طور خیلی آرام.

خیلی استخوانی بود ولی از هیچ بهتر بود

به هنگام کریسمس، با اینکه برایش مشکل بود، برایم یک ماکت

راه آهن واقعاً عالی خرید